

خدا جون سلام به روی ماهت...

رامپ:

داستان (واقعاً) واقعی رامپل استیلتسکین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



داستان (واقعاً) واقعی رامپل استیلتسکین

لیسل شرتلیف

حورا نقی زاده

سرشناسه: شرتلیف، لیس

Shurtliff, Liesl

عنوان و نام پدیدآور: رامپ: داستان (واقعاً) واقعی رامپل استیلتسکین / لیسل شرتلیف؛ مترجم: حورا نقی‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۷۰ ص: ۱۴/۵؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۳-۸۳۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Rump: the true story of Rumpelstiltskin.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: نقی‌زاده، حورا، ۱۳۷۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۹

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۴۰۳۱۷

۷۱۳۴۰۱



انتشارات پرتقال

رامپ: داستان (واقعاً) واقعی رامپل استیلتسکین

نویسنده: لیسل شرتلیف

مترجم: حورا نقی‌زاده

ویراستار: گروه ویرایش نشر پرتقال

برگردان به شعر: معصومه ارچندانی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۸۳۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به اسکات،
بهترین دوستم در همه‌ی دنیا
ل.ش





RUMP: THE TRUE STORY
OF RUMPELSTILTSKIN
(Fairly) True Tales Series

Text copyright © 2013 by Liesl Shurtliff

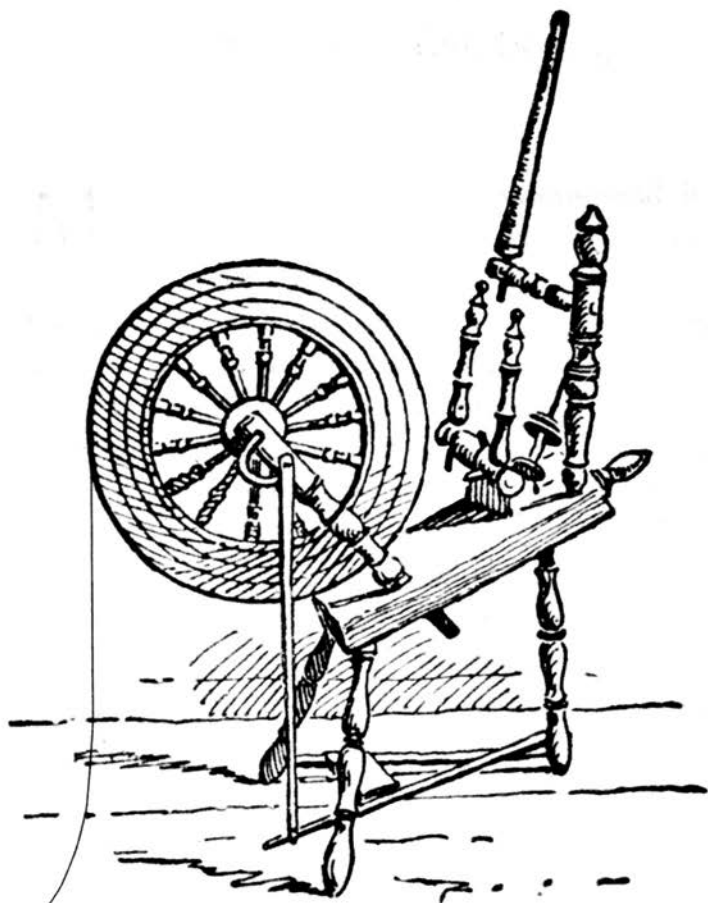
Published in the United States by Alfred A. Knopf, an
imprint of Random House Children's Books, a division
of Random House, Inc., New York.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب RUMP: THE TRUE STORY OF RUMPELSTILTSKIN
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فهرست

- ۱۱ ۱. اسمت هرچه باشد، سرنوشتت هم همان است
- ۱۸ ۲. چرخ‌های نخ‌ریسی و شوروشوق پری‌ها
- ۲۷ ۳. آسیابان دندان‌گرد و دخترش
- ۳۴ ۴. قرمزی و مادر بزرگش
- ۴۱ ۵. از گلوله‌ی پشم به موش، از موش به موش‌ها
- ۴۶ ۶. طلا! طلا! طلا!
- ۵۰ ۷. طلا یعنی غذا
- ۵۸ ۸. طلا یعنی اسرار
- ۶۲ ۹. طلا را یافتیم، گنج را باختیم
- ۷۱ ۱۰. معامله‌ی ناعادلانه
- ۷۵ ۱۱. شاه بارف
- ۸۲ ۱۲. دروغ آسیابان
- ۸۸ ۱۳. جادوگر جنگل
- ۱۰۱ ۱۴. رامپ به نجات اوپال می‌رود
- ۱۱۵ ۱۵. کاه، کاه، کاه
- ۱۲۲ ۱۶. معامله‌ای که گران تمام شد
- ۱۲۹ ۱۷. قصه‌های بی‌پایان مارتا
- ۱۳۹ ۱۸. در جست‌وجوی استیلتسکین
- ۱۴۶ ۱۹. غول‌ها، جادوگران و سیب‌های سمی
- ۱۵۷ ۲۰. غول‌ها بو می‌کشند، ولی بو هم می‌دهند

۱۶۷	۲۱. یاندر
۱۷۳	۲۲. جادوگران پشم
۱۸۷	۲۳. دیوانه شدن
۱۹۹	۲۴. خواستن هیچ هم توانستن نیست
۲۰۶	۲۵. هشدارهای قرمزی
۲۱۱	۲۶. ندای سرنوشت
۲۱۹	۲۷. آسیابان و بازرگان
۲۲۷	۲۸. چنگ زنی به کاه
۲۳۷	۲۹. بازی حدس و گمان برای پیدا کردن اسمها
۲۴۴	۳۰. استیلتسکین
۲۵۴	۳۱. افسون روز سوم
۲۶۲	۳۲. از چیزهای کوچک
۲۶۶	فصل آخر: سرنوشت هر چه باشد، اسمت هم همان است
۲۶۸	یادداشت نویسنده
۲۷۱	سپاسگزاری



فصل اول

اسمت هرچه باشد، سرنوشتت هم همان است

مادرم اسمم را از روی کفل گاو ماده گذاشت. مردم روستا عاشق دست‌انداختن اسم من هستند؛ شاید بشود گفت، فقط با همین قضیه شوخی می‌کنند. ولی راستش چندان هم حقیقت ندارد یا حداقل من فکر می‌کنم واقعیت ندارد و البته مامان بزرگ هم با من هم‌عقیده است. جدی می‌گویم؛ مادرم اسم دیگری برایم در نظر گرفته بود، یک اسم بی‌نظیر، ولی هیچ‌کس، هیچ‌وقت، آن اسم را نشنید. فقط بخش اول اسمم را شنیدند. بدترین بخش آن را!

مامان بزرگ می‌گوید وقتی به دنیا آمدم، مادرم خیلی مریض بود، تب داشت و سرفه می‌کرد و من هم زودتر از موعد به دنیا آمدم. با این حال، مادرم من را در بغلش گرفت و اسمم را در گوشم زمزمه کرد. هیچ‌کس جز خودم آن را نشنید. مامان بزرگ پرسید: «اسمش چیه؟ اسمش رو بهم بگو.»

«اسمش رامپ... اِهم اِهم هاااااا...» مامان بزرگ نوشیدنی داغی به او داد تا بنوشد و من را با زور از بغلش گرفت.

«آنا، اسمش رو کامل بهم بگو.»

ولی مادرم نتوانست این کار را بکند. نفسی داخل ریه‌هایش فرو برد و سپس تمام هوا را بیرون داد و دیگر هرگز نفس نکشید.

مامان بزرگ گفت آن موقع گریه کردم ولی در رؤیاهای من فقط سکوت است؛ هرگز چیزی را نمی‌شنوم، نه جنبشی و نه صدای نفسی. نه صدای جرق و جروق سوختن هیزم نوبی آتش می‌آید و نه حتی صدای حرکت پری‌های کوچک. آخر هم، مامان بزرگ من را بلند می‌کند و می‌گوید: «رامپ. اسمش رامپه.» فردا صبح ناقوس روستا به صدا درآمد. کوتوله‌ها دوان‌دوان روی زمین کوهستان فریاد می‌زدند: «رامپ! رامپ! اسم پسر جدید رامپه!» دیگر نه می‌شد اسمم را تغییر داد و نه از رویم برداشت، چون در قلمروی پادشاهی، اسم ما فقط آن چیزی نیست که صدایمان می‌کنند؛ اسم ما پر از مفهوم و قدرت است. اسممان هرچه باشد، سرنوشتمان هم همان است. البته سرنوشت من که حسابی بدبو است.

از هشت‌سالگی دیگر رشد نکردم و تازه از همان اول هم ریزه‌میزه بودم. گرترودا^۱ قابله می‌گوید برای این کوچک مانده‌ام که به جای شیر مادری قوی، شیر بزی ضعیف را خورده‌ام. اما خودم واقعیت را بهتر می‌دانم؛ به‌خاطر اسمم است. اگر اسم کاملی نداشته باشی، نمی‌توانی خوب رشد کنی.



هرچند سعی کردم به سرنوشتم زیاد فکر نکنم، همیشه در روز تولدم، بهش فکر می‌کردم. در تولد دوازده‌سالگی‌ام به هیچ‌چیز دیگری فکر نکردم. در معدن نشسته بودم و گِل را در تشت می‌چرخاندم و دنبال طلا می‌گشتم. ما به طلا، طلا و طلا احتیاج داشتیم ولی فقط گِل، گِل و گِل می‌دیدم.

کلنگ‌ها با ضرب‌آهنگ موزونی زده می‌شدند. صدایشان در تمام کوهستان پخش می‌شد. صدای تامپ و بامپشان فضا را پر می‌کرد. حس می‌کردم کوهستان آهنگ می‌نوازد؛ تامپ، تامپ، تامپ، تامپ، بامپ، بامپ، بامپ، بامپ، رامپ، رامپ، رامپ، رامپ. حداقل قافیه‌ی خوبی داشت.

1. Gertrude

تامپ، تامپ، تامپ
بامپ، بامپ، بامپ
رامپ، رامپ، رامپ

«قلمبه! آی قلمبه!»

فردریک و برادرش برونو، پسرهای آسیابان، با پوزخندهای شیطانی‌ای که روی صورتشان بود به من نزدیک شدند. با آن‌ها تقریباً هم‌سن بودم ولی هیكلی درشت‌تر از من داشتند. قدشان دوبرابر من بود و عین غول‌های غارنشین، زشت بودند.

«تولدت مبارک قلمبه! برات کادو آورده‌ایم.» فردریک گلوله‌ای گل خشکیده سمت من پرتاب کرد. با اینکه سعی کردم با دست‌های زبرم جلویش را بگیرم، ولی درست وسط صورتم خورد و از بویش عق زدم. چیزی که پرتاب کرد گل خشکیده نبود.

برونو گفت: «بفرما، این هم کادویی که درخور اسمته!»
بچه‌های دیگر هم هرهر خندیدند.

دختری به اسم قرمزی گفت: «ولش کنین.» و به فردریک و برونو چشم‌غره رفت و بیلچه‌اش را مثل سلاحی روی شان‌اش نگه داشت. بچه‌های دیگر هم از خندیدن دست برداشتند.

فردریک گفت: «چیه؟ نکنه قلمبه رو دوست داری؟»
قرمزی غرولند کرد. «اسمش این نیست.»

«پس اسمش چیه؟ چرا به ما نمی‌گه اسمش چیه؟»

فکر نکرده‌گفتم: «رامپ! اسم من رامپه!» از خنده روده‌بر شدند. دقیقاً همان کاری را کردم که دلشان می‌خواست. با لحنی درمانده گفتم: «ولی اسم واقعی‌م این نیست!»

فردریک پرسید: «نیست؟»

برونو پرسید: «فکر می‌کنی اسم واقعی‌ش چیه؟»
فردریک ادایی درآورد که مثلاً حسابی به فکر فرو رفته است: «یه چیز
غیرعادی. یه چیز خاص... پشتِ گاو ماده!»
برونو گفت: «یا رامپ کوچولو.»
«رامپ برشته!»

همه زدند زیر خنده. فردریک و برونو از خنده خودشان را به هم می‌زدند.
دلشان را با دست گرفته بودند و هم‌زمان اشک از چشم‌هایشان روی صورتشان
می‌ریخت. در خاک غلت می‌زدند و صدای خوک از خودشان درمی‌آوردند.
چند لحظه‌ای حسرتشان را خوردم. انگار حسابی کیف می‌کردند. در خاک
غلت می‌زدند و قاه‌قاه می‌خندیدند. چرا من نمی‌توانستم چنین کاری بکنم؟
چرا من نمی‌توانستم به آن‌ها ملحق شوم؟
بعد یادم افتاد که چرا می‌خندیدند.

قرمزی چنان محکم بیلچه‌اش را به زمین پرتاب کرد که بین سرپسرها زمین
خورد و فرو رفت. فردریک و برونو دست از خنده کشیدند. گفت: «برین گم شین.»
برونو از ترس آب دهانش را قورت داد و با چشم‌های لوچ‌شده به بیلچه
که تنها چند سانت با بینی‌اش فاصله داشت، نگاه کرد. فردریک بلند شد
و به قرمزی پوزخند زد. «با کمال میل؛ می‌ریم که مزاحم شما نباشیم.»
برادرها راهشان را کشیدند و رفتند. تودماغی می‌خندیدند و از خنده روی
هم می‌افتادند.

سنگینی نگاه قرمزی را روی خودم احساس می‌کردم ولی به تشمت گلم
خیره شده بودم. کمی از کادوی فردریک و برونو را برداشتم. نمی‌خواستم به
قرمزی نگاه کنم.

قرمزی گفت: «رامپ! به نفعته که امروز یه کم طلا پیدا کنی.»
به او خیره شدم. «خودم می‌دونم. احمق که نیستم.»
قرمزی ابروهایش را بالا برد. بعضی‌ها فکر می‌کردند که به خاطر اسمم

احمق هم هستم. گاهی خودم هم فکر می‌کردم که شاید حق دارند. شاید کسانی که اسم نصفه داشتند، عقلشان هم نصفه بود. چشم از تشت گل برداشتم. ته دلم می‌گفتم ای کاش قرمزی راهش را می‌کشید و می‌رفت. ولی همان‌جا بالاسر من با بیلچه ایستاد و انگار من را زیر نظر داشت.

قرمزی گفت: «جیره‌ها دارن کمتر می‌شن. شاه...»
«خودم می‌دونم، قرمزی.»

قرمزی چشم‌غره‌ای به من رفت. «خب بابا! پس موفق باشی.» با قدم‌های سنگین رفت و حس خیلی بدی بهم دست داد؛ حسی خیلی بدتر از وقتی که فردریک و برونو به صورتم مدفوع پرتاب کردند.

راستش قرمزی دوست من نبود ولی برای شخصی مثل من که هیچ‌کسی را نداشت، دوست به حساب می‌آمد. هیچ‌وقت من را مسخره نمی‌کرد. گاهی وقت‌ها از من حمایت می‌کرد و من هم دلیلش را درک می‌کردم. اسم او هم چندان آتش دهان‌سوزی نبود. همان‌طور که مردم به اسمی مثل رامپ می‌خندیدند، از اسمی مثل قرمزی هم می‌ترسیدند. قرمزی که اسم نیست، رنگ است، رنگی شیطانی. چنین اسمی چه سرنوشتی را رقم خواهد زد؟

گل را درتشتم چرخاندم و دنبال برق طلا گشتم. روستای ما با طلای کوهستان سرپا است. طلای خیلی کمی پیدا می‌شود. داروغه‌ی سلطنتی همان مقدار کم را جمع می‌کند و پیش پادشاه، شاه بارف، می‌برد. اگر شاه بارف از طلای ما راضی باشد، غذای بیشتری برای جیره‌بندی می‌فرستد. اگر راضی نشود، گرسنگی بیشتری می‌کشیم.

ولی اسم واقعی او شاه بارف نیست. اسم واقعی او شاه بارتولومئو آرشیبالد رجینالد فایف^۲ است. اسمی درخور شأن پادشاه؛ و صدالبته اسمی با تقدیری

۱. Barf؛ به معنای استفراغ

2. Bartholomew Archibald Reginald Fife

بلند. ولی اصلاً برایم مهم نیست که چقدر اسمش قدرتمند و برازنده است، چون در دهان نمی‌چرخد؛ پس مخففش می‌کنم و او را شاه بارف صدا می‌زنم. هرچند، هیچ‌وقت بلند نمی‌گویمش.

پری‌ای سمت صورتم پرواز کرد. موهای صورتی‌اش جلوی دیدم را گرفت. بال‌های شفاف‌ی داشت. روی بازویم فرود آمد و شروع به جست‌وجو کرد. سر جایم بی‌حرکت ماندم. سعی کردم آرام دستم را تکان بدهم تا بلند شود ولی فقط بال زد و به جست‌وجو ادامه داد. او هم مثل من دنبال طلا می‌گشت.

پری‌ها عاشق طلا هستند. قبل‌ها، در معادن خیلی به کار می‌آمدند. چون می‌توانستند رگه‌های اصلی طلا را از چند کیلومتر آن‌طرف‌تر و در اعماق زمین احساس کنند. هر بار که پری‌ها دور منطقه‌ی سنگی خاصی می‌چرخیدند، معدن‌چی‌ها دقیقاً می‌فهمیدند که باید کجا را بکنند.

ولی چندین سال بود که دیگر طلای زیادی در کوهستان پیدا نمی‌شد. فقط یک مشت ریگ و سنگ‌ریزه پیدا می‌کردیم. پری‌ها دیگر مثل سابق از خودشان حرکات موزون در نمی‌آوردند و جیرجیر نمی‌کنند. الان شده‌اند یک مشت آفت و دزد مزاحم که سعی می‌کنند همان یک‌ذره طلایی را هم که پیدا می‌کنیم، بدزدند. برای گرفتنش گازت می‌گیرند. پری‌ها از انگشت دست کوچک‌ترند و با آن بال‌های درخشان و موهای رنگی‌شان، ظریف و بی‌خطر به نظر می‌رسند ولی گازشان از نیش زنبور و گاز سنجاب و پیچک سمی، همگی با هم، دردناک‌تر است. من همه‌ی این دردها را تجربه کرده‌ام و می‌دانم.

پری روی بازویم بالاخره فهمید که طلایی در چننه ندارم و زد به چاک. گِل بیشتری از دریچه‌ی تخلیه برداشتم و در تشتم چرخاندم. طلایی در کار نبود؛ فقط گِل و گِل و گِل.

تامپ، تامپ، تامپ

بامپ، بامپ، بامپ

رامپ، رامپ، رامپ

هیچ طلایی پیدا نکردم. تا غروب خورشید کار کردیم. بعد کوتوله‌ای داخل معدن شد و داد زد: «برای امروز بسه! برای امروز بسه!» آن قدر صدایش شاد و بشاش بود که دلم می‌خواست کوتوله را با لگد بزنم و از کوهستان به پایین پرتاب کنم. ولی راحت شدم. حالا می‌توانستم به خانه بروم. شاید مامان بزرگ امشب جوجه پخته باشد. شاید داستانی برایم تعریف کند تا از فکرکردن به تولد و اسم و سرنوشتم دست بردارم.

ابزارم را کنار گذاشتم. راه روستا را در پیش گرفتم و تنهایی به سوی پایین کوهستان رفتم. قرمزی هم تنهایی کمی جلوتر از من می‌رفت. باقی روستاییان، دسته‌دسته حرکت می‌کردند؛ بعضی بچه‌ها با هم و بقیه هم با والدینشان. بعضی از آن‌ها کیف‌های چرمی پر از طلا داشتند. آن‌هایی که مقدار معقولی طلا پیدا می‌کردند، جیره‌ی اضافه گیرشان می‌آمد. اگر خیلی زیاد پیدا می‌کردند، می‌توانستند برخی را در بازار معامله کنند. من هیچ‌وقت آن قدرها طلا پیدا نکرده بودم که حتی جیره‌ی اضافی گیرم بیاید.

پری‌ها جلوی صورتم می‌چرخیدند. در گوشم جیرجیر می‌کردند و من هم با دست کنارشان می‌زدم. شاید اگر پری‌ها کمی طلا در زمین نشانم می‌دادند، دیگر کوچک بودنم اهمیتی نداشت. اگر یک عالم طلا پیدا می‌کردم، شاید دیگر هیچ‌کس به من نمی‌خندید یا اسمم را مسخره نمی‌کرد. طلا باعث می‌شد که ارزش پیدا کنم.

فصل دوم

چرخ‌های نخریسی و شوروشوق پری‌ها

کجا بریم؟ تو خونه	بارون دونه دونه
وقتی هوا بارونه	خونه پناه‌مونه
خنده‌ها اضطراری	درد و بلا فراری
اصلاً چه اسمی داری	واسه کسی مهم نیست
میون این دیوارا	چه خنگ باشی چه دانا
دوستت دارن یه دنیا	واسه همه عزیزی

خودم این قافیه‌ها را سر هم کرده‌ام. وقتی دل‌ودماغ ندارم، قافیه‌ها حالم را بهتر می‌کنند. یک‌بار قابله‌گترود گفت که قافیه‌ها، یک مشت چرن‌دیات‌اند که الکی مغز را پر می‌کنند. ولی من از آهنگشان خوشم می‌آید. وقتی کلمات را ادا می‌کنی و آهنگشان موزون می‌شود، انگار همه‌چیز دنیا سر جایش قرار دارد و هرچه به زبان می‌آوری، قدرتمند و واقعی است. خانه‌ی من یک کلبه‌ی ریزه‌میزه است. یک‌ور سقفش شیب دارد و وقتی باران می‌بارد، چکه می‌کند ولی مهم این است که مامان‌بزرگ آنجاست و اسم من هم برایش مهم نیست.

وقتی پایم را داخل کلبه گذاشتم، بوی گرم و خوش عطر نان و پیاز که در فضا پیچیده بود، به من خوشامد گفت. مامان بزرگ کنار آتش چیزی می‌دوخت و وقتی داخل شدم، دست از کارش نکشید ولی با لبخند و یک جمله‌ی موزون، به من خوشامد گفت:

«بشور دست‌وپاهاتو، یه ماچ بده به ما تو، بشین بخور غذا تو!»

جمله‌ی آهنگینش دلگرم کرد. حرفی از تولدم نزد و دوباره احساس راحتی بیشتری کردم. تمام دستوره‌های مامان بزرگ را اطاعت کردم و روی فرش بافتنی کنار آتش نشستم. کمی سوپ پیاز در کاسه ریختم و ذره‌ذره هورت کشیدم.

مامان بزرگ گفت: «بگو ببینم، امروزت چطور گذشت؟»

نمی‌خواستم چیزی از کادوی فردریک و برونو به او بگویم. یا خیلی ناراحتش می‌کرد، یا خیلی عصبانی. از اینکه ناراحتی مامان بزرگ را ببینم متنفر بودم. ترجیح دادم موضوع بحث را به بخشی از روز بکشانم که به مزخرفی بخش‌های دیگر نبود.

گفتم: «هیچ تلاپی پیدا نکردم.»

مامان بزرگ گفت: «پوف! خجالت نداره که. دیگه طلای زیادی توی کوهستان نمونه. شامت رو بخور.»

روی اجاق دو تکه نان نازک بود. یکی را یک لقمه‌ی چپ کردم و به آن یکی خیره شدم.

مامان بزرگ گفت: «بخورش بره.»

«تو چی؟»

«من خورده‌ام. مثل کیک انگورفرنگی شکم‌پر تا خرخره سیرم.»

به بدن ظریف و کم‌جان مامان بزرگ نگاه کردم. پوست دستش به استخوان چسبیده بود و رگ‌های کبودرنگش از روی پوستش بیرون زده بودند. وقتی می‌خواست سوزن را نخ کند، دست‌هایش می‌لرزیدند. می‌دانستم که غذای

کافی نمی‌خورد و به خودش گرسنگی می‌داد تا غذای بیشتری به من بدهد؛ به من! پسری که چندین سال بود دیگر رشد نمی‌کرد.

گفتم: «گرسنه نیستم.»

گفت: «باشه، پس ببر بده به جوجه‌ها بخورن.»

به نان خیره شدم. خیلی گرسنه بودم. آن قدر گرسنه نبودم که بخواهم غذای مامان بزرگم را بخورم، ولی غذای جوجه‌ها چرا. نون را قاپیدم و خوردم، ولی باز هیچ‌جای دلم را نگرفت.

حالا دوازده سالم بود. دوازده‌سالگی سنی بود که به اکثر پسرها به چشم مرد نگاه می‌کردند. می‌توانستند بیل و کلنگ در دست بگیرند و در معادن دنبال طلاهای بزرگ بگردند. اما من حتی اجازه نداشتیم یک بیلچه بردارم. با این اسم نصفه‌ام، شخصیت هم نصفه می‌شد.

بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگر حسابی تمرکز کنم، شاید اسمی را که مادرم قبل مرگ آرام در گوشم گفت به‌خاطر بیاورم. هنوز گاهی صدای زمزمه‌اش را در گوشم می‌شنوم. رامپ... رامپوس^۱، رامپلینی^۲، رامپلیشس^۳، رامپردینک^۴، رامپتی‌دامپتی^۵. صدها اسم را بلند به زبان می‌آوردم. این کارم همیشه مثل یک پَر ذهنم را قلقلک می‌داد ولی هیچ‌وقت اسم واقعی‌ام یادم نمی‌آمد. البته از کجا معلوم که اسم واقعی داشتم؟

«مامان بزرگ، آگه هیچ‌وقت اسمم رو پیدا نکنم، چی؟»

سوزن مامان بزرگ لحظه‌ای در هوا ماند. «نباید دلت شور این چیزها رو بزنه عزیزدلم.»

هر بار از اسم و سرنوشت می‌پرسیدم، همیشه همین جواب را می‌داد. قبلاً فکر می‌کردم که از من می‌خواهد صبور باشم و به دلم بد راه ندهم. فکر می‌کردم به من قوت قلب می‌دهد که همه‌چیز خوب از آب درمی‌آید، که یک

1. Rumpus

2. Rumpalini

3. Rumpalicious

4. Rumperdink

5. Rumpy-Dumpty

روز بالاخره اسم واقعی‌ام را پیدا می‌کنم و سرنوشت خوبی در انتظارم خواهد بود. ولی الان به این نتیجه رسیده‌ام که شاید چون می‌دانست هرگز اسم واقعی‌ام را پیدا نمی‌کنم، این حرف را می‌زد.

گفتم: «پس فکر کنم تا وقتی بمیرم، اسمم همین رامپ بمونه. نه؟»
مامان بزرگ گفت: «هنوز جوونی. ممکنه... تَه این ماجرا سرنوشت بلندی در انتظار رامپ باشه.» دیدم که لپش را از داخل گاز گرفت که مبادا بخندد.
گفتم: «اصلاً هم خنده‌دار نیست مامان بزرگ.» هرچند خودم هم نزدیک بود از خنده بترکم. اگر به خودم نمی‌خندیدم که دیگر زندگی به شدت برایم نکبت‌بار و غم‌انگیز می‌شد.

مامان بزرگ گفت: «همه یه روزی به دنیا می‌آن و یه روزی هم می‌میرن. آگه تو تا روزی که بمیری، رامپ باقی بمونی، باز هم همین قدر دوستت دارم.»
گفتم: «چیزهای مابینش چی؟ همین چیزهای مابینشه که باعث می‌شه یه نفر خاص بشه. چطوری می‌تونم بدون داشتن یه اسم خاص، زندگی خاصی داشته باشم؟»

مامان بزرگ گفت: «می‌توننی با جمع کردن یه کم هیزم برای من شروع کنی.» این روشی بود برای اینکه من از تأسف خوردن برای خودم دست بردارم. زندگی ادامه داشت و باید سر کار برمی‌گشتم.

از در پشتی کلبه‌مان بیرون رفتم و در آن هوای سوزدار، نفسی عمیق کشیدم. تابستان کم‌کم تمام می‌شد. برگ درختان از سبز به زرد تغییر رنگ می‌دادند. بُزمان، میلک^۱، به درختی بسته شده بود و مشغول علف خوردن بود.
گفتم: «سلام، میلک.» میلک با بعبع به من جواب داد.

الاغمان، ناآینگ^۲، نه افسار داشت و نه جایی بسته شده بود، چون تا وقتی دمش آتش نمی‌گرفت، جایی نمی‌رفت. گفتم: «سلام ناآینگ.» ناآینگ چیزی نگفت.

۲. Nothing: به معنای هیچ

۱. Milk: به معنای شیر

ما روی حیوانات اسم نمی‌گذاریم. اسامی خاص‌اند و مخصوص انسان‌ها هستند. ولی من حس می‌کنم باید یک چیزی صدایشان بزنم. پس به بزمان میلک می‌گویم چون به ما شیر می‌دهد و به الاغمان هم می‌گویم نائینگ، چون به هیچ دردی نمی‌خورد. قبلاً به پدرم در معادن کمک می‌کرد ولی الان دیگر نمی‌توانم او را به کار بگیرم. پس اسمش نائینگ است و همین اسمش باعث می‌شود که کمی درباره‌ی اسم خودم احساس بهتری پیدا کنم.

چوب‌ها را در بغلم جمع کردم. جوجه‌ها به زیر پایم نوک می‌زدند تا حشراتی را که از کُنده‌ها می‌ریخت بخورند. توده‌ی هیزمن کم شده بود. به این فکر کردم که باید به زودی هیزم بیشتری از هیزم‌شکن بگیریم که ناگهان چیزی چشمم را گرفت. تکه‌چوبی با شکلی عجیب‌غریب از زیر تل هیزم بیرون زده بود. خمیده و صیقلی شده بود. کُنده‌های چوب را کنار زدم و میله‌ی چرخ و چرخ‌ها را دیدم. یک چرخ نخریسی بود. گیج شده بودم. مکث کردم. خیلی نادر بود که در کوهستان چرخ نخریسی پیدا شود. فقط به این دلیل شکل و شمایلش را می‌شناختم که دختر آسیابان چرخ نخریسی داشت. پشمنی را که مردم می‌بردند، در ازای طلای اضافه، یا کمی از سهمیه‌ی جیره‌شان، می‌ریسید. گاهی وقت‌ها، این طوری ارزان‌تر از معامله‌ی لباس و نخ در بازار درمی‌آمد. ولی کس دیگری را ندیده بودم که چرخ نخریسی داشته باشد. آخر چرخ نخریسی در تل هیزم چه می‌کرد؟

بعد از اینکه چوب را کنار اجاق گذاختم، از مامان بزرگ درباره‌ی چرخ نخریسی پرسیدم. دستش را تکان داد تا پی‌کارم بروم و مزاحمش نشوم. تمرکزش را روی دوخت و دوزش گذاشت. «اوه، اون چیز کهنه رو می‌گی. آشغاله. شاید باید اون رو هم هیزم کنیم بره.»

پرسیدم: «از کجا اومده؟»

«مال مادرت بود.»

چرخ نخریسی مادرم! فقط دانستن اینکه این چرخ نخریسی برای او بوده